

الہی نامہ

دقراول

جلداول

آرش شفیع

بسم الله الرحمن الرحيم

الهی نامہ

دقراول

جلداول

آرش شفیع

سرشناسه	:	شفیعی، آرش، ۱۳۶۶ -
عنوان و نام پدیدآور	:	الهی نامه/ارش شفیی.
مشخصات نشر	:	اصفهان : شمیم معرفت ، ۱۴۰۳ -
مشخصات ظاهری	:	ج.
شابک	:	ج. ۱: ۷۰-۱۶-۸۰۱۳-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
مندرجات	:	ج. ۱۰. دفتر اول.
موضوع	:	شعر فارسی - قرن ۱۵
		Persian poetry – 21st century
		شعر مذهبی فارسی - قرن ۱۵
		Religious poetry, Persian – 21st century
رده بندی کنگره	:	PIR۸۳۴۹
رده بندی دیویی	:	۸۱۶/۱۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۹۷۱۵۶۰۹
اطلاعات رکورد کتابشناسی	:	فیپا

الهی نامه (دفتر اول، جلد اول)

ناشر	انتشارات شمیم معرفت
شاعر	آرش شفیی
شابک دوره	۹۷۸-۶۰۰-۸۰۱۳-۲۱-۱
شابک جلد اول	۹۷۸-۶۰۰-۸۰۱۳-۱۶-۷
قطع و شمارگان	رقعی - ۱۰۰۰ نسخه
تعداد صفحات	۸۰ صفحه
سال و نوبت چاپ	۱۴۰۳ - اول
تلفن مرکز پخش	۰۳۱۳۷۸۶۶۲۷۹

فہرست مطالب

۱۱ پیل در شہر

۱۵ معشوق

۲۵ مورچہ ہا

۲۸ خود شناسی

۳۰ انکشتہ پادشاہ

۳۳ عاشقان

۳۷ دنیا

۴۹ آخرت

۵۹ نبوت

۶۸ شاہ و شاہزادہ

۷۳ نبی خاتم

۱ پیش گفتار

۳ سر آغاز

۵ ستایش

۸ راہ راست

۱۰ یکتائی

پیش گفتار

الهی جز تو نبود هیچ انباز	کنم این نامه را باناست آغاز
الهی کن مدد، بنای راهم	تویی یاور، تویی پشت و پناهم
الهی جز تو کس را من ندارم	تویی یار و تویی پروردگارم
الهی نور راه من تویی تو	در این شب نور ماه من تویی تو
الهی باش با من خود تو همراه	در این ظلمت شوم من بی تو گمراه
ز شاخ این درختان یا الهی	نریز دینچ برگی کر نخواهی
الهی با تو من گشای ندارم	که خیر است و نکو پایان کارم
الهی یاور من در رنج و سختی	شه شاهانی و سلطان بجستی
الهی میو لیان را پناهی	بگیر این دست من، بنای راهی
الهی دل به امید تو بستم	در این پیچ و خم ره کیر و بستم
کمال مطلق من، رب و دودی	در این عالم چو تو نبود و جودی
بگشتم کرد عالم سالیانی	به دنبال سکونی جاودانی
به دنبال کمالی چون تو ای یار	همی گشتم در این پیغوله بسیار

مثال تو ندیدم بر زمین کس
نشستم بعد از آن تنها به مثل
سرا در چاه حکمت چند سالی
ز آب پاک قرآن نوش کردم
زدست آن حکیمان الهی
بخواندم نکته‌هایی از حکیمان
ز مولانا جلال الدین همی نیز
در این ره مادی دلسوز و بسیار
مرا گفت از قرآن باز خوان پند
حکایات و نصایح نیز بگزین
توکل بر خدا کردم پس آنکه
به اسم و یاد آن معبود خوش نام
به نام دوست و قریب باز کردم

به شهر خویشتم باز آدم پس
سفر کردم بهی در عالم دل
فرو بروم به امید وصالی
به پند و صحبت وی گوش کردم
بوشیدم ز حکمت چند گاهی
ز نظم و نثر در تفسیر قرآن
بخواندم قصه‌هایی بس دلاویز
مرا یاور بد و حامی و غمخوار
به نظم آرای پسر از قصه‌ها چند
به نظم آور کتابی نغز و شیرین
به نام حق نهادم گام در ره
نهادم اندر آن ره آنگهان گام
الهی نامه را آغاز کردم

سر آغاز

بسم آن معبود رحمان رحیم	رب مادی بر صراط مستقیم
بسم آن بودی که غیرش کس نبود	با وجودش هیچ کس بی کس نبود
بسم یار مهربان بی نیاز	خالق جان و خرد، دانای راز
بسم آن معشوق زیبای نهان	روشنی بخش خموش این جهان
بسم آن دانای اسرار وجود	که اسم او سرچشمه اسماء بود
خالق رحمان قدوس رحیم	قادر جبار رزاق کریم
مادی فتح تو اب احد	ذوالجلال مالک الملک محمد
رب حق حی و دادار حلیم	حاکم عادل، خداوند حکیم
حافظ و ماب و سلطان حمید	ایزد غفار و یزدان مجید
شاهد حرجایی قائم به ذات	علت علت، قدیم محدثات
اول و آخر، سمیع است و بصیر	ظاهر و باطن، کبیر است و خبیر
آب و خاک و باد و آتش، هر چه هست	اسمی از اسماء آن شاه شہست
نرگس و نسیرین، سرخس و یاسمن	سنبل و سوسن، و سرو و نسترن
صورت و معنی و رنگ و صوت و کفایت	جسم و جان و آشکارا و نهفت

در شمار و در زمان و در مکان
چشم جان و کوش جان را باز کن
کوش جان را باز کن تا بشنوی
بشنوی آواز عشق و اشتیاق
جام وصلی کن عظامان ای خدا
کرده ایم ای جان جان غم وطن
تا ریم از خویش و در کویت ریم
مقصد و مأوای ما یارب تویی
ترک گویم این جهان نقص و عیب
می پریم آزاد با صد پروبال
پله پله زردبان عشق را
تا به دیدارت ریم ای خوش لقا
آنکه شد غرقه در این بحر وجود
علت هر حرکتی عشق تو است
خام جوید آتش عشق تو را

او ننگبند، چشم بکشد در نهان
تا کنی ادراک علم من لدن
شرح غربت از نوای معنوی
بشنوی آن سوز بهران و فراق
گشته ایم از تو در این غربت جدا
از تو خواهد جان کلید بندن
تا ریم از بند و هم و جاه و سیم
تا تو را بینیم و بر خیزد ویلی
بال بکشیم سوی شهر غیب
از جهان نقص ما سوی کمال
می نورسیم ای شه فرمانروا
تا که یابیم از وجود تو بقا
جادوان شد چون تو ای رب و دود
عاشق جور تو از محنت برست
تا شود پخته در این محنت سرا

تیشہ می کویم ای شیریں نگار	بابہ کوہ خوشن فرہادوار
ہمچو پروانہ فنا کردیم ما	تاکہ در شمع وجودت ای کیا
نور انجم، لا احب الا سفین	از تو است ای نور نور ای شمس دین
ای وجود جاودان بامابان	جلہ فانی باشد اندر این جہان
بی تو پیچیم ای خداوند جلیل	ای ہمہ ہستی ما ای بی بدیل
می زدائیم ای شدہ دل ہای پاک	از رخ آئینہ دل کرد و خاک
تا سویم آکہ ز اسرار نہان	تا بد نور تو ببینیم آسمان
می رسد عاشق ہی در کوی تو	آینہ دل چون نماید روی تو

ستایش

آن کہ رب و پادشاہ عالم است	حمد خاص خدا ی عالم است
حمد باید گفتن اندر ہر نفس	ہستی سین ذات یزدان است و بس
دست شگری برد باید بر ما	ہر نفس را کہ برون آید ز ما
کادمی را بر فلک برد از زمین	حمد یزدان، پادشاہ عالمین
چون رحیم است او و رحمان تمام	رحمتش ہم بر خواص و بر عوام

رحمت خاص به مخلص بندگان

کوبه یزدان بملکی ملحق شدند

رحمت عاشر به هر کدو زمین

خواه از ترکان و خواه از پارسان

مهربان است و بیامرز دکنه

حمد آن یزدان رب العالمین

مالک هفت آسمان و این زمین

عالم فانی و باقی، هر چه هست

ای خدای دستگیری نیاز

گوشه ابروی تو محراب ماست

ابر اشادت بباران حی پاک

بار الها جله، مستی زان تو ست

اهدایا رب به راه مستقیم

راه فراتابه عشق روی تو

ارچه دیو جسم اندر چاه برد

کود را خوانند اندر هر زمان

چنگ اندر ریمان حق زدند

می کند معشوقی از راهی کزین

از نصاریان و یاز مسلمان

رحمتش ما را بیارد سوی راه

مالک روز جزا و یوم دین

مالک دنیا و فردوس برین

از زمین و از زمان، ملک شست

بنده را از رحمت خود چاره ساز

جز در آن گوشه دل مایه نواست

قبل از آن کز باد بر خیزم چو خاک

در فراقت جان من نالان تو ست

تا شویم آنکبه به درگاهت مقیم

مرغ جانم پر کشد در کوی تو

مرغ جان بر چرخ کردون راه برد

راه چون پایان ندارد پس مدام
گرچه ره را صورت بسیار هست
راه با بسیار در ظاهر و لیک
راه واحد ره ز نقصان بر کمال
اتحادی هست بین مؤمنان
گرچه حر یک را زبانی دیگر است
هست ایمان بر تر از آن قیل و قال
راه مهر و راه احسان و وفا
هر کسی با هر زبانی راه راست
پس حکیم را زردان با خبر
دل همی بیند نه ظاهر این بدان
جان ز اغراض و هوس با پاک کن
ظاهر را باشد سیه، باطن سپید
گرچه ظاهر ماه و در باطن سیاه
راه آن ابدال و راه انبیا

راه باید رفت بالا بردوام
باطن ره آن صراط واحد است
راه حق کی تا بود، بگر تو نیک
این چو دانی نایدت دیگر سؤال
گرچه این ترک است و آن از هندوان
دین توحیدی ز صورت برتر است
راه واحد، راه عشق است و کمال
راه عدل و راه ایمان و صفای
می کند فهم، این ز تدبیر خداست
می کند او در دل بنده نظر
دل بد و بسیار و نشین با بدان
ترک خاک و قصد آن افلاک کن
هست، بخت بس همایون و سعید
گریه کن بر خوشتن، می جوی راه
راه نیکان، راه مردان خدا

ابدنیا را ببه راه مستقیم راه ایشان که بد ایشان نعیم
 فی بدان راهی که مغضوبان روند فی به راه گمراهان خود پسند

راه راست

آن شنیدی که در آن شهر دور مایان بودند صید دام و تور
 هر که قلابی بکندی مدام روز تا شب کرد ماهی صید دام
 غم هر کس راز قلابش بین صید این مهر است و صید اوست کین
 صید این دنیا و آن یک لامکان صید این یشم است و صید اوست کان
 صید این عشق است صید اوست مال صید این عقل است صید او خیال
 صید این مایست صیدش گشت آن صید آن شایست شاه جان جان
 پس کنار آب صیدان همه بر نشسته بی حراس و واهمه
 بجلگی اندر جوار رود آب صید می کردند خوش بی اضطراب
 صید هر صیاد ماهی بی شمار غیر یک صیاد کو بد بی شمار
 آمدند و جمله گفتندی بدو چیست مثل به راز خود را باز کو
 گفت قلابم همی خاص است و آن می نگیرد لاجرم این مایان
 باز جستند و بگفتند این رواست چون سرش کز نیست، لیکن هست راست

پس بگفتند ای رفیق این پندماست
گفت یک ماهی است سکین و کران
پس خبرد کوه و برزن بجاست
آن خبرد کوه پیچیده و دشت
چون شنید این، پادشاه نیک پی
داد پیغامش بهی شاه کیا
چون فرستاده داد او را پیام
شاه چون شنید آن گفت روش
شد سوار و رفت تا نزد یک رود
پس رسید آنجا، پرسیدش کجاست؟
گفت صیادش که صیدم شد، بین
صید راه کژ بدان دو ماهی است
قلب کژ قلاب کژ این پندماست
هست تنها یک صراط مستقیم

صید بود هیچ بر قلاب راست
کوه این قلاب صید است ای مہان
هست یک صیاد با قلاب راست
شاه ہم از این خبر آگاه گشت
یک نفر را خود فرستادی به وی
که ہی اکنون به قصر شه بیا
گفت فرصت نیتم ای نیکنام
عزم رفتن کرد تا خود میندش
تا بنید سر قلابش چه بود
آن چه می جوی بدین قلاب راست
پادشاهی بس بزرگ و نازنین
صید راه راست نور شاهی است
هست شاهنشاه صید قلب راست
این بدانی هست خود شاهت ندیم

یکتایی

بی نیاز مطلق، آن رب صد	گو که تنها و ست یکتای احد
از نیازش روز و شب در جستجو	بی نیاز، اما همه عالم بدو،
نیست اولادی و را در پیش و پس	لم یلد، چون او نراید ست کس
ز آنکه بالذات است مرا و را وجود	بچکس همتا و مانندش نبود
هر که این دریافت در دم مست شد	جمله هستی از وجودش بست شد
هر چه هست آن رنگی از نور حقست	پس چه هستی از وجود مطلقست
گشت پیدا این زمین و آسمان	نور حق بگشت اندر این جهان
جان جانان است رب این جهان	نور انوار است پس آن جان جان
گشته پیدا در جهان در هفت سو	نور او بگشته و اوصاف او
تا که یابی از صفاتش ره به ذات	نیک بنگر در جهان بر آن صفات
آن کمال مطلق، آن فریادس	جمله خلقتان در پی او بندوس
آن علیم، آن پادشاه شهر غیب	آن حکیم کامل بی نقص و عیب
بر سبیلی می رود سوی حکیم	هر کسی در این صراط مستقیم

هر کسی پس بر سبیلی می رود	تابه ذات خالق خود پی برد
آن یکی با علم باید پرورش	وان دگر رامر منبر باشد روش
آن یکی بر اسب ره جویده شاه	وان دگر بی کنش سوی بارگاه
رهر وان را حمله مقصد واحد است	اختلاف و جکشان بی مورد است
این جهان یک جسم، اعضا مردمان	درد آن یک هست رنج دیگران
گفت آن مولا پسند آن را که تو	می پسندی بر خودت ای راهرو
این جهان کو هست و آن آواز تو	سوی تو آید شود هم باز تو
جنگ خلعان، هست جنگ کو دو کان	آن که بالغ گشت، فارغ شد از آن
باز خوانم قل هو الله احد	آن خدای بی نیاز و آن صد

پیل در شهر

پیلی اندر قصر شاهنشاه بود	که ورنام و مقام و جاه بود
راه را کم کرد روزی در سفر	تابه شهری در رسید اندر گذر
نام خاکستان، ایللی جمله کور	در دل ظلمت در آن اقصای دور
چشم بود اما همه بودند کور	ز آنکه بر چشمان نبودی هیچ نور
چون که بشنیدند بانگ پیل را	سر گرفتندی جدال و قیل را

هر یکی آن صوت را تفسیر کرد
بعد چندی قال و قیل و گفت و کو

خود فرستادند کوران مرد پنج
تا که بشناسند آن موجود زود

هر یک از ایشان به عضوی دست برد
مدعی هر یک که حق را یاقست
بازگشت و راز هر یک بر کشود

آن که دست خویش بر کوشش فکند
پس پرسیدند ای مرد حکیم

گفت او پهن است و نرم است و بزرگ
آن که بر خرطوم او بنهاد دست

آمد و یاران به دورش گشته جمع
پس پرسیدند که آن چیست آن

بس دراز است و تپی اندر میان
آن که پارالمس کرد، اندر بدل

حجت و برهان خود تقریر کرد
چون نشد معلومشان از ذات او،

تا شود معلوم با تحقیق و رنج
تا که دریابند ذات آن وجود،

پس به جزوی از حقیقت پی برد
پیل را کامل یقین بشناخت
چستی پیل را بر گفت زود

بازگشت و راز را بگشایند

چست پیل؟ او گفت: همچون یک کلیم

همچو فرشی پر نیانی بس سرک

در خیالش شکل دیگر نقش بست

همچو پروانه به گرد نور شمع

گفت موجودی است شکل ناودان

چون سلکی نرم و تو خالیست آن

گفت آن همچون ستونی در مثل

آن دگر چون دست بدر کالبد
مردنجم دم گرفت اندر برش
بر خیال هر یکی نقش بست
معرفت این است در بحث و کلام
بچ عقل از عقل کل آگاه نیست
از حقیقت ها کی آگاه نیست
عشق را هر کس شنید و باز گفت
مغنی این راهوس، حس است و مال
وان دگر را عقل و تدبیر و فریب
پس چو انسان عشق را وصفی نمود
هر کسی آن یافت کویید به رنج
از اسامی خدا هر کس یکی
عالمی و انامیش را فهم کرد
خادمی نیکویش را میش دید
گر کسی نام حبش را بدید

گفت چون دیوار آن هموار بد
پیل بد چون ریمان در خاطرش
گفت این است و یقین حق بانست
از حقیقت نیست آ که کس تمام
جز سیمبر کو در و کر راه نیست
حس و وهم و عقل در آن راه نیست
آنچه او نداشت در جانش نهفت
وان دگر را جاه و وهم است و خیال
وان دگر را جان جان و دلفریب
بعد از آن در جستش برخاست زود
داد عمر و به سخت اشک و یافت گنج
فهم کرد و راز بگشاد اندکی
شاعری زیبایش را فهم کرد
شاه عادل عدل او در خویش دید
از علوم او جبر و منطق برگزید

وان دکر دہندسہ استاد شد
نزداین علم است کوزاید عل
هر عل کرزادہ علمی چوزر
پس نزاع این دو کس ازخایست
ہم مغزاست ورحیم ومہربان
ہم امیدجان بہ مہرونور اوست
داوکر باشد نخواہد غیر خود
ہم پذیرد توبہ وزہد و نماز
آن یکی مجذوب وحدت غرق ذات
آن یکی محو جمال و ظاہر ش
آن کہ اول دید اول بذرکاشت
اول است و آخر است آن کردگار
هر کی نامی زحق خوش بر زبان

چون کہ در خاطر مصور یاد بد
نزد آن علم آن ولد، والد عل
آن عل زاید ہی علم دکر
چون کہ این دونام ہی نایست
ہم مذل است او برای کافران
ہم حراس نفس ماز نار اوست
باز دارندست، نیش نوش بود
ہم بکیر و انتقام نفس و آزر
آن یکی حیران کثرت در صفات
آن دکر محو جلال و باطنش
آخرت بین چشم بر برداشت داشت
آن کہ اورا دید، برحق کردگار
لیک آکہ نیست کس بر جان جان

معشوق

نیت در عالم به جز معشوق کس	در دهر آن راست او فریاد رس
نیت معبودی به جز او در جهان	اوست مأوا و پناه عاشقان
جز وصالش نیت مقصودی دیگر	جز بر او عاشق نیاندازد نظر
مقصد عاشق وصال دلبر است	آن حکیم حادثی کو زان سر است
دوریش درد و وصالش مرهم است	قرب او پایان رنج و ماتم است
هم طیب جمله علت هاست او	هم حیب عاشقان راه جو
آن یگانه شاه رحمان رحیم	آن نگار مهربان، رب عظیم
هست رحمان و بخشد عام را	بخشد او هم پنجه را، هم خام را
نور فیض خود بتابد بر جهان	بر شهبان و بر همان و بر کمان
هم رحیم است و بخشد خاص را	عاشق بی خویش با اخلاص را
چشم سررامی دهد از لطف عام	چشم دل از رحمت خاص، آن بهام
نور رحمت تابد آن شه خلق را	کافر و عامی و صاحب دلق را
آب رحمت را بار دبر همه	نیت کس را در حضورش وایمه
فیض و مهر و لطف او بی انتهاست	خاصه بر عاشق که از خویش او رب است

چون زند آن سنگ کرد زرزرد
که ز یک دانه دوا هفتصد

آن شه محبوب و نیردان مجید

خالق خورشید و ماه و اختران

جامه، بستیش پوشانیده است

روح خود را در تن آدم دمید

تا که علم آموزد از رب علیم

تا شود آگاه از رب خبیر

آن که باد از حکم و فرمانش وزد

دل ز خلش می شود صافی و پاک

و ر، نخواهد باد طوفان می شود

هم به فرمانش رود ملکی به باد

کو به فرمانش ز نفس خویش رست

نار سرد و در دمان شود

در جهان برگی نیفتد از شجر

کیمیای رحمتش بر سنگ سرد

حمد تنها آن کرامی را سزود

آن ستوده، خالق حی حمید

خالق افلاک با افلاکیان

عرش و فرش و برو بحر و حرچه هست

آب و باد و خاک و آتش آفرید

آدمی را عقل بخشید آن حکیم

قوه ادراک دادش آن بصیر

حاکم است و سلطنت او را سزود

گل ز فرمانش برون آید ز خاک

گر نخواهد ابر باران می شود

هم به فرمانش شود غناک شاد

نیگبخت آن بنده آزاده است

قادر است و حرچه خواهد آن شود

بی صدور حکم آن صاحب هنر

می رود از فرش تا عرش آدمی
گر کند حکم ایند اعلیٰ دمی
یا ز عرشش می برد تا فرش او
گر شود آدم، همی ابلیس خو
کر گهی بالا برد، گاهی به پست
صد خزاران حکمت اندر کار هست
عادل است آن کردگار و جز به داد
در زمین کس را همی فرمان نداد
لایق شان و مقام هر کسی
حکم را ند آن ولی نعمت بسی
عاشقان را می نماید راه او
ناسپاسان را کند گمراه او
آن که یکتا و یگانه است و یکتا
در جهان غیر از وجودش هیچ نیست
غیر هستی، هست تنها نیستی
نیتی، واکو به تا تو چستی؟
بازبان حال می گوید عدم
نیت من، نیت من، نیت من
پس عدم گر نیست، تنها هستی است
راه و وصلش آن شراب و مستی است
نیت هستی، دو، بگو علت که چیست؟
چون که بین آن دو، مستی هیچ نیست
گر بگوید کس دو دریا دیده است
میشناسد خشکی و صحرا دیده است
کر نباشد هیچ غیر از بحر و یم
کی تواند گفت دو یم دیده ام؟
آفتاب واحد اندر خانه ها
یک بود گر چه نماید چند تا
آفتاب واحدی مبنی تو نیک
کر نباشد مانع و دیوار لیک

بناغ و حایل همان، هستی ماست

مردمان اجزای جانی واحدند

جان واحد را بیند چشم دل

چشم سرگذارد و با آن چشم دین

هستی موهوم را برکن تو زود

نور خورشید را یکی باشد ولی

وحدت اندر عالم معنا بود

عالم معنا بی بی انتهاست

چشم دل میندورای این جهان

نیست در یکتائی اینزدشکی

آن یگانه، هستی، آن نور احد

کو غنی است و همه محتاج او

کونه زایید و نه کس زایید او

پادشاه پادشاهان است او

می دهد مر خلق را او بی غرض

هستی موهوم چون دیوار هست

هر یکی از بهر کاری آمدند

که برون است از جهان خاک و گل

آن یگانه نور، هستی را بین

بین تو آن یکتا و آن نور وجود

هست کثرت سایه بایش را یکی

تفرقه در کثرت دنیا بود

جنک خلقان بر سر محدود هست

آن یگانه، هستی و آن جان جان

چشم دل را باز کن بین آن یکی

کردگار واحد، آن رب مبد

مالک است و نور، هستی تاج او

نور ماه و اختر و خورشید، او

نور نور و جان جانان است او

بی امید شکر و جبران و عوض

ماکداو او غنی و بی نیاز
 می دهد بی منت و بی چشم داشت
 رزق و روزی همه در دست اوست
 اصل رزق از اوست فی از خلق او
 آن که رزاق است و قح و کریم
 کر بکوبی در کشاید عاقبت
 هست قح و کشایش باز اوست
 می کشاید در روی مردمان
 رزق و روزی را بجز جانازوی
 می کشاید در جای آن علیم
 خلق اسباب اند و دست او ز پس
 چون کریم است و عطایش بی کران
 از کرم و ز لطف بی پایان خدا
 نیست در بخشیدن یزدان غرض
 بخشد او چون کار او، بخشیدن است

او توانگر، مایه حریم و آزر
 می دهد روزی هر کس دانه کاشت
 می دهد روزی هر کس رزق جوست
 بر سبب مگر مسبب را بجز
 می دهد روزی، نباشد بیج بیم
 کر بکاری دانه بدو اوبرت
 می نماید راه هر کس چاره جوست
 در چه و ظلمت فرستد ریمان
 مستی دائم از او جوته زمی
 که سپرد مرغ این فکر سلیم
 می کشاید در به رویت هر نفس
 می دهد بی منت آن جان جهان
 را لگان، بخشد همی هر بنده را
 بخشد او بی هیچ امید عوض
 کار خورشید جهان تا بدین است

پاک پاک است و بری از نقص و عیب

کامل است و می رماند بنده را

بنده را از هستی کاذب خدا

آن مبدل می کند مس را چو زر

کیمیایی می زند بر سینات

ای خداوند حلیم و بردبار

کو تهی کردیم، بخشای ای غفور

ای شه تو اب و ای آرام بخش

ما همه جریم و تقصیر و خطا

ای خدای کیمیا کریم کن

ای شه سار و تو اب عزیز

کوش کن بر ناله ما ای سمیع

بین که در چاهی فدایم ای بصیر

بی حضورت ما همه در دیم و غم

کشته ای از فرط نورت تو نهان

آن شه قدوس و آن سلطان غیب

از کمی و نقص آن جبار ما

می کند با وصف جباری جدا

آدمی را می دهد اوبال و پر

می رماند از کثرتی و نقص مات

گر گنه کردیم بر ما رحم آر

ای خطا بخش، ای همه پاک و نور

باز گشیم از گنه ما را بخش

تو همه بخشایش و عفو و عطا

پاک کن این جان بابا امر کن

آبروی این مقصّر را میرز

در گذر زین مجرم ای شاه شفیع

عفو کن دستان این خاطی بکیر

از شراب وصل جامی ده، صنم

بر کشیک دم تقاب ای جان جان

نیست ما را بهدمی جز تو و دود
ظاهر و باطن تو بی و جز تو نیست

می شناسد آدمی ضد را به ضد
جنگ با صلح و زمستان با تموز
نیست ضد آن خداوند نکو

پس پدید آورد آدم را که تا
جان آدم در درون جسم خاک

آینه شد آدمی تا در جهان
خلق کرد این عالم و کنجی نهان
عالم معنا نهان است و صور

جمله اجزای جهان اسامی اوست
بر همه اجزای هستی نام اوست

خلق چون آینه ای اوصاف رب
جمله گل ها، بلبلان، پروانه خان
بر نوشته بر سپهر و ماه و مهر

ای همه هستی و ای یکتا وجود
نیست با دآن کس که بی عشق تو زیست

سایه را با نور و لاغی را به جد
رنج با آسایش و شب را به روز
تا که با ضدش توان شناخت او

باز تابد در جهان نور خدا
شد تجلی گاه آن یزدان پاک

باز تابد نور پاک جان جان
گشت پیدا در زمین و آسمان
آشکارا گشته در زیر و زبر

آشکارا و نهان اسامی اوست
در زمین و آسمان اعلام اوست

باز می تابند جمله روز و شب
می دهند از حق همی نام و نشان
نام خود را آن شه پوشیده چهر

این جهان رنگ رنگ از نور اوست

واحد است و نامش بیشمار

ذات او واحد، صفات او کثیر

خیر هم اسمی است از اسمای او

حق به جز خورشید خوبی نافرید

نیست ذاتی سایه بار، پخش شر

ذات شر در آفرینش نیست لیک

شر ز هستی نیست او از نیستی است

سایه آدم را بدان پرتو کشید

سایه ما کمبود نورند و فروغ

ظلمت از کمبود نور است و ضیا

آفریده نور را آن ماحرو

هین برون آبی از چه و در مه نگر

تیشه را بر گیر و آن دیوارها

بگر آن رحان خیر الرحمن

از حال آن. حمل ماحر و ست

گاه گل، که بوستان، که کو سار

نیست همتای خداوند کبیر

نامی از یزدان قدوس نکو

سایه از دیوار ما آمد پدید

سایه از خورشید می آرد خبر

بالعرض موجود شد بگر تو نیک

از تبار نیستی است و کمی است

خیر را حمید چون شر را باید

از کمی راستی آید دوع

شر کمی خیر و نیکی و صفا

کور در چه گوید آن منتاب کو

نیستی تو طالب نورش مگر؟

کن خراب و نور بین در غارها

آن شه شایان و خیر الحاکمین

آن که خیر است و همه برکت از او	نور راه و قوت حرکت از او
خلق را او جامه هستی بداد	بهر لطف و بهر خود و بهر داد
نه برای سود و نه بهر کمال	که کمال مطلق است آن ذوالجلال
قصد او احسان بدست و لطف وجود	نیتی را داد با عشق وجود
لطف کرد و نیتی را کرد هست	تا کند از جام عشق جمله مست
تا عدم را لذت هستی دهد	جمله را از عشق سرمستی دهد
بنده را بخشد خوشی بندگیش	تا کند آزاده اش در بند خویش
گفته خود ای مؤمنات و مؤمنون	ما خلقت الانس الا لعبدون
لذت طاعت دهد مرنده را	لذت خدمت به خلقان و خدا
فایده است از بهر هر چه خلق کرد	غایتی دارد و لود خلق کرد
کس نسازد در جهان بی علتی	هیچ مصنوع و ادات و آلتی
پس چرا آن خالق هفت آسمان	بی هدف چیزی بسازد در جهان
هر چه بینی در جهان از خیر و شر	غایتی دارد تو نیکوتر نگر
هر یکی از پله های نردبان	غایتی دارند و مقصودی عیان
پله ها هر یک به بالای دیگر	تا ز زیر آیند مردم تا زبر

می برد تا کند بهفت آسمان	آدمی را زردبان این جهان
از رک کردن به مانند یک تر	سوی یاری کوست اندر این سفر
مؤمن و منغ، کبر و ترسا و جهود	سوی آن یاری که آزندش سجود
عشق آن معبود را بینی که هست	در دل هر کس ز هر دینی که هست
صد خزاران نام دارد آن قباد	هر یکی اسمی بر آن دلبر نهاد
ورنه جز آن شاه، معشوقی نبود	جنگشان هم بر سر اسماء بود
از حضورش خلق حله آگوست	عشق طاعت در دل هر بنده هست
آن نگار جاودانی بسته اند	لیک بعضی سوی فانی رفته اند
کوی در دل لا احب الا سفلین	مهر و مه فانی بوندای نازنین
بین ازان نقاش جان غافل مشو	نقش بامین، در پی نقاش رو
جاودان او، نقش با حله فاست	نقش باومی کند بی کم و کاست
چرخ کردون راهی چرخانداو	ساکن است و حله را بجنبانداو
در پی دیدار آن شاه شمشست	چرخ کردون وزین و حرحه هست
از خیف و کبر تا شیار و مست	میل طاعت در دل هر بنده هست
میل طاعت در دلش دانی که هست	سجده بر بت کر کند آن بت پرست

روی خود از سر سوی دم کرده است

خالق بخشندهٔ میناگر است

ابرو باد و خاک و چرخ آسمان

زان سبب جند زمین و آسمان

تا بنیم آن حقیقت بی حجاب

تا بدر پردهٔ و، بم زبن

تا که دست را بنیم در نهان

هوش را در ذات پاکت نیست راه

عفو کن، ما را مکن از خود جدا

جز تو یاری نیست ما را ای کریم

ای حکیم و ای خداوند خبیر

لیک سوراخ د عالم کرده است

روی کن بر آن سری کو زان سراست

آن که جنانده همه خلق جهان

کرده طنازی و برده هوش و جان

ای خدا چشم دلی ده مستطاب

دیده ای خواهیم سبب سوراخ کن

تا بنیم من مسبب راعیان

جام بیوشی بده ما را اله

گر خطا کردیم و نسیان ای خدا

رحم کن ما را بیا مرزای رحیم

مست کن ما را و دست ما بگیر

مورچه ها

گشت او حیران و جویای سبب

روی کاغذ دید و پرسید از دلیل

دید موری نقش بانی بس عجب

نقش بانی بس. جمیل و بس شکیل

کای عجب این نقش و تصویر از کجاست؟

چون نظر انداخت بالا تر بید

گفت دانستم سبب را، آن قلم

مورکی زیر کتر آمد، پس بگفت

کی قلم تنها بجند ای رفیق؟

کلان قلم را دست جناند ز پس

چون نکوتر بکری آن دست هم

جنش این دست از آدم بود

مور سوم بود مهر، غیب بین

پیش آمد پس بگفتا دوستان

هست جانی در پس پرده ولی

نام او که روح و که دل، گاه جان

نقش این گل باو باغ و بوستان

در هوا برگی رود بالا و پست

چشم دل در اندرون باید کشاد

کیست آن کز وی چنین شوری بجاست؟

یک قلم بر روی کاغذ می جید

می کند این نقش های محشّم

این قلم دیدی، بین دست نهفت

بشواز من این سخن های دقیق

دست باشد فاعل این نقش و بس

دست جنانی، نخواهد لاجرم

آدمی نقاش این عالم بود

دیده جانی در پس آن خاک و طین

هست آن نقاش جانی در نهان

می بیند چشم سر آن را بی

جسم آدم را بجنانده جان

این همه از دل بر آید بی گمان

باد را نادیده تو دانی که هست

تا بسیند او ز پس آن دست باد

جسم را دیدی، بین آن جان و دل

نقش با اول به دل بنشته است

نیست از جنس صور آن جان پاک

پس کنم آگاهتان من از سبب

لیک دل را دلبری باید که تا

نازنین یاری غریزی در خفا

در غم بجران گرفته او قلم

نقش از معشوق می آرد خبر

در دوری زان شه و سالار غیب

آن که جهاندهم خلق جهان

ساکن است و عاشقان برگرد او

جان جان و علت اولی است او

خالق اسباب و علت هاست او

چشم دنیا من به جز جسمی ندید

نقش با او اد نسبت بر قلم

کو بجناند ز پس این خاک و گل

بعد از آن بر روی کاغذ بسته است

می کندینا کرمی اما به خاک

جان و دل کرده چنین نقش عجب

از برای او کند این نقش با

که دل از دوریش دیده صد خفا

می کشد بر صفحه بهر آن صنم

در دل باشد نمان در آن صور

زان کمال مطلق بی نقص و عیب

هست آن معشوق و یار مهربان

در طواف اندوهی در جستجو

مالک است و صاحب و مولا است او

علت حرکت در این دنیا است او

از حقایق او به جز اسمی ندید

غافل از دست و دل و جان و صنم

جان و دل رامی کشد آن جان جان
جان چو باد و جان جان آن بادان
دارد آن معشوق در حرکاردست
کبر و مؤمن جمله از اویند مست
نقش بادیدی تو نیکوتر نکر
تا بینی دست رب دادگر

خودشناسی

گفت پیغمبر که خودشناس تا
کردگار خودشناسی ای فا
هر کسی خود را شناسد بعد از آن
رب خود را می شناسد بی گمان
هر که بر نقص خودش واقف شود
سوی آن معبود کامل می رود
چون که فانی دید انسان جسم را
سوی آن جاوید شد بهر لقا
شده سوی باقی کامل روان
تا بساید آن سکون جادوان
آن که نفس خویش را شناخت زود
چاره ای بهر مد اوایش نمود
دید زشتی درون خویش او
شده سوی آن، حمیل ماهر و
چون که خود را آدمی در جهل یافت
خویش را در ظلمتی مانند غار
مرغ جان را خودشناسی، پمچوبال
می رساند سوی خورشید کمال
خودشناسی برترین علم هست
اندرین بادیه مارا بهنماست

موشکافی می کنی اندر علوم
می کشایی آن کره ها را ولی
آن کره ها را تو بکشای از درون
چون شناسی خویش و حد خویش را
خودشناسی اصل جمله علم هست
از علوم مختلف در روز دین
عیب های این و آن کمتر مگو
باش در این عالم پر ز حر و نیش
زخم چون دیدی ز مار نفس خویش
می شوی بیدار تو زان زخم ها
درد ما و رنج ما ز اغراض حاست
حق شود پوشیده با اغراض ما
خاندل از هوا پاک کن
پاک کر خواهی شوی از خاک و گل
تا بسینی نقش خود را اندر آن

غافل از نفس دزد شوم
از کره های درونت غافل
تا کشاید آن کره های برون
آن کنی زان پس که می خواهد خدا
درد ما و رنج همان را شناست
یا و ما علم خود باشد یقین
در درونت عیب های خود بگو
روز و شب مشغول رفع عیب خویش
خیز تا یابی دوائی بهر ریش
تا شوی زان مار نفس خود را
آن غرض ما پرده های دیده هست
تا نمینیم آنچه می خواهد خدا
رفع اغراض چو کرد و خاک کن
آینه می بایدت ای پاک دل
تا کنی رفع هوا را ای جوان

روشن و شفاف جان اولیاست

تابیانی در حضور او بصر

تا بیهی نفس شوم است آن عدو

آن عدو را باید اندر خویش جست

بر در کس می کشی ای دوست تیغ

می کشی خنجر پس بر هر کس

نیک بینی نیست دشمن از برون

نیتی نفس پلید و جسم خاک

جاودانی، نیتی فانی چو تن

آینه دل های پاک بی ریاست

هم کلام سپر شود او نکر

تا ببینی ذات پاک خود را او

متمم فرعون نفس شوم تو ست

دشمن اندر خانه است اما دین

نفس خود را می نوازی تو بسی

چون شناسی جان پاک و نفس دون

پس بدانی که تویی آن جان پاک

پس بدانی چون شناسی خوشتن

انگشتر پادشاه

عادل و عالم، امیری راستین

طالب علم و کالات و هنر

سازد از علم و ادب، صد پروبال

بنده جاه است و در دنیا اسیر

پادشاهی بود با فرنگ و دین

شیر یاری بود بس با کروفر

شاه آن باشد که در راه کمال

آن ریاست جو نبی باشد امیر

علم و دین جوای برادر، شاه باش

داشت شاهنشاه تنهایک پسر

تا که چون باید و جای شه گرفت

پس فرستادش به نزد استاد

تا بیازد و زده بکتاب نکته ها

علم اندخت و بهی چندی گذشت

گفت شه پس امتحانش می کنم

از برای امتحان آن خوب کیش

پس پرسید آن پسر رانک بگو

ای که آسختی هزاران علم و فن

شاهزاده پس در آن دم بی درنگ

شادمان شد شاه و گفتش ای کیا

پس چو کردی وصف آن را بی غلط

گفت پندارم که غربال است آن

شاه گفت آن نشان های دقیق

فارغ از سودای سیم و جاد باش

خواست تا آموزش علم و هنر

خلق ماند از شکویش در سنگفت

تا به مکتب پور کسر و علم یاد

تا شود مثل کشا اندخته ها

تا شد استاد و به منزل بازگشت

تا محاکم در زر علم اوزنم

کرد پنهان حلقه ای در مشت خویش

که چه پنهان کرده ام ای نیکو؟

حدس زن آن چیست اندر مشت من

گفت کرد است و تهی و زرد رنگ

زود دادی آن نشانی باش را

حکم کن در مشت چه بود زان نمط

آن چه داری تو به مشت خود پنهان

که شود حیران بدان فکر عمیق

دادی، اما آن ندادی تو تمیز

علم دنیایی ز علم نفس و دین

عالم دنیا شناسد این جهان

داند او مایت هر جوهری

داند او اجزای اشیا را دقیق

اصل هر چیزی بر او خود بر ملاست

می دهد تمیز او مس راز زر

علم ماند وخت او اما چه سود

این چنین علمی بیافزاید عمی

علم طوطی وار تقلیدی بدان

می برد آن علم نیک و راستین

می رساند علم نفس و علم دین

علم تحقیقی پس آن است ای پسر

عالم تقلیدی آن کو در صفات

ای برادر خود شناسی پیشه کن

که به مشقت اندر گنجد آرد نیز؟

در مثل باشد عزیزم این چنین

لیک واقف نیست او بر ذات آن

می نداند ذات، همچون کوهری

می نداند خالق آن را دین

اصل خود را می نداند از کجاست

نه ز رجان راز نفس حیلد کر

که ورا از خویشتن علی نبود

نیست درمان هیچ دردی را همی

هست بس بی قدر و قیمت بی گمان

تابه فهم و درک و ایمان و یقین

تا حقیقت، تا شهود و یاقین

که ز مایت بری بواز گهر

ماند و در عالم همی او گشت مات

در حقایق بیشتر اندیشه کن

پیش ران و در صفات حق نمان
اسب خود را سوی ذات او بران
نفس را بشناس تا حق را تو زود
نیک بشناسی تو از راه شود

عاشقان

عاشقان حق و مردان خدا
غرق در معشوق رستند از هوا
عاشقان پاک با آن عرشیان
متحد گشتند و رستند از جهان
جسم چون آدم، ولیکن جانشان
چون فرشته گشته از ایمانشان
کار ایشان است دائم روز و شب
حمد رحمان رحیم و ذکر رب
عقل ایشان چیره بر نفس لئیم
جانشان خوابان نیردان کریم
جبری حق اند و اختیارشان
داده اند ایشان به دست یارشان
رسته اند از حس و اوهام و خیال
بر کشته سوی آن خورشید، بال
سوی آن خورشید غیبی می روند
از حضور غیر نیردان غایبند
نفس کرد و نمان، همی در بند کرد
خشم ما و کبر ما و آزما
با طعنا ب عشق آن آزادگان
می رانند از چه آن افسردگان
پیام عشق مردان خدا
خسکان را می کنند از غم جدا

کمران را خود هدایت می کنند	ریسان در چاه ظلمت می کنند
مس سالک را همی زرمی کنند	کیمیای عشق بر دل می زنند
همچو بازیچه به دست کودکان	این جهان در چشم های عاشقان
دل به معشوق حقیقی بسته اند	ز آب و رنگ و زرق و برق رسته اند
آن کمال جمله اوصاف و صفات	بسته دل بر آن که جز او نیست ذات
تیز کرده چشم ها، بگشاده بال	بهر آن عثمایی غیب اهل کمال
تا بساید از دم گرمش بقا	جوید آن سیمرخ پاک خوش لقا
می شود او هم بری از نقص و عیب	در حریم امن آن سیمرخ غیب
بی امیدمزد ما و سودا	بی غرض زان پس دهد او خلق را
نی برای اجر و پاداش بهشت	عاشق حق دانه بهر دوست کشت
همچو خورشیدی که تابش کاروست	می کند بخشش همی از بهر دوست
می کند او جبر معشوق اختیار	خویشتر گم می کند در عشق یار
جان او روشن ز نور هو بود	عاشق حق چون که الله کو بود
هسته تاریکی، شده چون آفتاب	پاک و روشن گشته آن جانش چو آب
نور گشته، ترک کرده او ضلال	ترک کرده گل شده پاک و زلال

زین سبب کجند در آن دل رب پاک

زنده گردانند همه دلمردگان

سالکان رامی رساند سوی رب

آخر هر باجرار در نخت

او ز پنهان و خفا آ که بود

میند اندر نیت بد او عذاب

در دل هر فعل میند دست رب

عاشق حق دست یزدان را بدید

خارق آن پرده های راز شد

کادمی جان است نه این خاک و گل

که بلی گفت او و شد یزدان پرست

یاد آرد عهد خود با جان جان

تن گذارد، می رود در آن دیار

آتش سوزان ببیند دریا

باهمه، مستی و راهمراز کرد

مینهایت گشته، کرده ترک خاک

چون بکسیر نور حق را بعد از آن

نور می گردد در آن تاریک شب

میند آن عاشق به نور حق در دست

چشم او میطر نور الله بود

در دل غوره ببیند او شراب

او مسبب میند و عامی سبب

گر چه باران ز ابر می آید پدید

آن زمان که دیده دل باز شد

میند آن مرد خدا با چشم دل

یاد دارد و قول آن روز است

باز در هر قول و فعلی در جهان

خوب می داند که در پایان کار

آخر هر فعل میند ز ابتدا

نور یزدان چشم جانش باز کرد

زیر ظاهر دیده آن دیده‌ور

پوست را بشکافد او بادیده‌ها

چه بسا باطن سیه، ظاهر چو زر

چه بسا باطن چو کوهر و سیاه

دیده‌مومن به نور رب پاک

چشم سر را که بیند عارفان

جسم بر خاک است و جان بر آسمان

هم دمان و هم لب و هم گوش او

پای جان پاک او اندر نمان

جسم او نفعه است اندر گلستان

دست فکر شوم رابطه ز پشت

چون که از غیر خدا برداشت چشم

عارفان متسل بر نور غیب

سوی شهر علم و ایمان و کمال

آن هم از الهام حق بود و رسول

سوی باطن می‌کند هر دم نظر

تا بساید باطن و نادیده‌ها

تا فرید مردمان آن حیل و کر

تا امان یابد ز بدخواه و ز چاه

کوهر جان را بسیند زیر خاک

چشم دل باز است و میند آن جهان

آسمانی که نلخزد در بیان

در نمان با غیبیان در گفتگو

می‌دود بر کنبه هفت آسمان

جانش امامی پرود در لامکان

نفس خود را عاشق آزاد گشت

رست از ظلم و هوا و آرزو چشم

کوچ کردند از جهان نقص و عیب

همچو شهبازی گشوده پروبال

که رسید آن متقی از دست غول

کارش از الهام عقل است و نبی

قبله اش چون شد خداوند کو

برکشاید اندر این بادیه راه

می فشاند بر حکمت در زمین

همچو نور ماه و نور اختران

مردیزدان بازبان روح و جان

بازبان جان و دل که زان سراسر است

عشق چون آمد که دورت با بخت است

عشق چون آمد دوی رفت از میان

ای خداوند کریم مهربان

هستی ما را ز ما گیر ای رحیم

نیست جز تو دستگیری در جهان

نه ز نفس شوم، همچون آن غبی

چون ستاره، هادی مردم شد او

تا رساند رهروان سوی اله

تا خوردند آینه گمان از دار دین

در شب ظلمت بتابند عاشقان

صلح بدیدین اهل این جهان

بازبان عشق که افرونگر است

عشق، دین جمله مردان خداست

عشق بیرون است از گفت و بیان

راه دوه مار به جمع عاشقان

وارثان ما را از شیطان رحیم

راه را بنما به ما ای جان جان

دنیا

چیت دنیا؟ آشکاری بی ثبات

کر به ظاهر هست، هیچ نیست ذات

کر چه ثابت می نماید در نظر
کیست دنیا دوست؟ آن کو غافل است
آرزو و رغبتش جاہ است و مال
چشم او بیدار، اما دل به خواب
جان جانان را نبیند خفته دل
نقش و صورت ز عالم دنیا بود
عالم معنا نهفته است و نهان
نور معنای ذات و اعراض این صور
در مثل دنیا است مانند سراب
از خود این دنیا ندارد هیچ ذات
لیک مال و ملک از بهر خدا
کار و جد و جهد و کوشش بهر دین
می کند آباد دنیا جسم را
پس به کار نیک تو مشغول باش
کار دل می کن مکن تو کار تن

لیک نقشی فانی است اندر گذر
در پی آن نقش های آفل است
نیست در سودای عشق ذوا بحلال
می نبیند او به جز این خاک و آب
چشم بیدارش نبیند غیر گل
نور معنای عالم عقیقی بود
عالم صورت هویدا و عیان
نقش با بگذارد و در معنا نگر
نقش با چون سیاه، معنا آفتاب
آنکه دنیا را گزید، او گشت مات
گر بخوابی شاهی و فرمان روا
از عبادت کم نباشد نیک بین
تا قدم برداری از بهر خدا
روز و شب در این جهان بذری پاش
تو شہ بر گیر و بکن غزم وطن

عشق را بنده شو و آزاد شو

بعد از آن از لطف حق دلشاد شو

آن که نیکی کرد ز راه برد

آن که مال اندوخت بی رهتوشه مرد

اهل دل می کار داند این جهان

تا کند برداشت روز امتحان

پس بکار دانه مرد باخرد

تا در این ره توشه ای کرد آورد

کشتزار است این جهان، دانه بکار

تا روی باد دست پرد آن دیار

امتحان در امتحان است این جهان

باز کن آن هوش و کوش و چشم جان

اهل دنیا به مال و بهر جاه

دانه می کار دانه از بهر اله

غافل است از لذت شکر خدا

بوسه زان شراب او یا

زان شراب عشق و شوق بندگی

باده بی خویشی و پیاوندگی

مهر خورده قلب و چشم و کوش او

زان می باقی نبرده بیچ بو

اهل دنیا در بیابان حلاک

ز آب دور و بهره شان کرد است و خاک

کرده یزدان شان در آن ظلمت رها

بی نصیب از لذت بی انتها

تا که در لذات محدود جهان

غرقه کردند این گروه مستهان

شاهبازان طریقت شاه جو

گلبک دنیا را نظر در آب جو

شاه عتقی طالب شاهی بود

مرد دنیا طالب ماهی بود

دو روز زندگی او روز و شب

مشری جان پاکان پادشاه

کار کن مزدش، همی از او بخواه

بین رها کن این غم نان را که او

در زمین این چند روز ای باخرد

بنده حق شو، به زندانش در آ

مال و جاه و دو هم فانی را گذار

باغ مهر و گلستان یار خوب

قصرهای پادشاهان را نگر

لیک زان شاهان دین و علم و فن

زبرده حکمت بیاور توبه دست

زروسیم و ملک فانی را بهل

سر مه حکمت به چشم دل گذار

که بیاندوزی تو فانی را یقین

کار نیک و علم و ایمان و بهر

می کند ایال دنیا را طلب

مشری دنیوی نفس تباه

زان که رزاق است و شاه است والد

مشری کار خیر است و نکو

کار می کن بهر حق، او می خرد

تا شوی در بند او شاد و رها

رو به باغ جاودان او بیار

که در آن خورشید را نبود غروب

جمله ویران شدند بدستی مگر

قصر حکمت ماند و آداب و سنن

آن که علم آموخت زین زندان برست

سر مه ایستان از آن شاهان دل

تا بسینی باغ و راغ و سبزه زار

عاقبت حسرت خوری در روز دین

جاودان ماند تو نیکوتر نگر

همچو برق آذخس است این جهان

همچو آن رنگین کمان هفت رنگ

اعتماد او نشاید هوش دار

هوش دار و عمر و دستش مده

ز آنکه طرار است و عیار این جهان

رونق و مستی دنیا بخت است

مستی آن باشد که هوشست چون رود

اهل دنیا مست از می یک دم است

گاه مست جام جاه و گاه مال

چونکه آن معبود باقی را ندید

هر دمی فانی شود بت های او

اهل دنیا هر دمی بر یک اله

چون شود فانی بت نقش و صور

اهل دنیا منذ اول را ولی

میند او آن لوت زفت و چرب را

می نیاید جز دمی انوار آن

محو کرد و بعد صینی بی دندانک

در تغیر باشد و اندر گذار

ز آنکه خر جش می کند او بیده

کنج عمرت را بدزد و او بدان

بخط ای دیگر شود معدوم و نیست

ببخود و مد هوش کردی تا باد

بخط ای دیگر در اندوه و غم است

گاه مست و بهم و گاهی هم خیال

هر دمی رویش به معشوقی جدید

پس بیار در بختاری تازه رو

سجده آرد چون که کم کرده است راه

هر دمی رویش به محرابی دیگر

غافل است از آخر کار او ولی

می نبیند آخر آن مابرا

که دو صد علت بیارد آن طعام
آن گل از زیباست در فصل بهار
اول هر کار آخر را بین
آخر هر کار را آن کس که جست
لذت یک لحظه را دیدی ولی
مرد آخر بین از این زندان برست
این جهان در پیش چشم اهل دل
چون شگوفه خار باشد این جهان
این جهان همچون خیال است و چون خواب
بهست دنیا همچو رویا و خیال
طفل دنیایی خبر از جان و دل
می ستیزد طفل دنیا بر خاک
می ستیزد بهر مال و بهر جاه
جنگ حلقان بر سر ششی خیال
اهل دنیا در نزعند و جدال

لیک اندر غفلت است آن مرد خام
عاقبت پشمرده کرد و هوش دار
تا نگریدی نادم اندر روز دین
او قدم بگذاشت در این ره دست
از بلا و درد ورنجش خافی
مرد آخر بین در آن گل در نشست
بهست مرداری درون خاک و گل
پشمرده گل، خار می ماند از آن
می رود اندر عدم، همچون سراب
می رود هر لحظه ای اندر زوال
کرد می آورد همی آن خاک و گل
غافل از لذات نهمد و دپاک
می نداند لذت وصل اله
بالغان مست از شراب ذوا بحال
چون که محدودند منصب با مال

لیک چون لذات عالی بی حدند
چون شراب وصل باشد بیکران

از برای بالغان و اهل دین
کودکان در بند نفس اند و هوا
گفت یزدان کین جهان بازیکه است
این جهان لهو است و لعب و کودکان
بهست دنیا دوست اندر این سرا
اهل دنیا بهت اندر این قفس

بهر طاعت باشد این دنیا بدان
ور نباشد بهر حق بازیکه می است
طفل دنیا بهو میوه برد خست
گر شود پخته از انوار خدا
بهست این دنیا کی خدعه سرا
می فریبد هر که برد از دوزیاد

هر که داد او اختیارش را به دیو

اهل دین در آشتی مطلقند
در صفا و صلح باشند عاشقان

پست و محدودند لذات زمین
بالغان گشته ز هر بندی جدا
طفل دنیا خاک می آرد به دست
فکر زرو سیم و بیج اند و دکان
در هو سمرانی و سر کرم هوا
می کند بازی و می راند هوس

بهر قرب حق و بهر امتحان
عاقبت دستان طفلانش تنی است
شاخ دنیا را گرفته سخت سخت
می شود از شاخ دنیا او جدا
می نماید واژگون هر ماجر
هر که عقل خویش را بر باد داد

می خورد از دار دنیا کمر و ریو

حرکه شد در بند نفس آتشین

می نماید مال را در چشم ما

قصه فرعون و قارون را بخوان

می نیامد کدای مال و جاه

بنده خشم و هوا و حرص را

صورت دنیا چو مهر و بی است پاک

هست در ظاهر چو ماهی تابانک

زر قلابی است این دار جهان

تشنه ای جوید به صحر چاه آب

آن نشان آب معن را بگیر

دار دنیا دانه های مال و جاه

بچو صیادی است روگردان از او

اہل دنیا را است در دل صد غرض

منظر منتهی تحریک در دکان

حس فروشی بر دکان لذات حس

می فرید این جهان او را یقین

بچو بستانی همه نور و صفا

ہین مخور نیرنگ و مکر این جهان

بچو سلطانی عظیم و پادشاه

می نماید چون شه و فرمانروا

لیک در معنا چو ناری سوزناک

لیک در باطن چو ماری سہمناک

عمر با ارزش مده در دست آن

می دهد دنیاشانی از سراب

کو کند مر تشنگان را سیر سیر

می دهد تا کہ در اندازد به چاہ

می نهد در شست کرم آرزو

می کند کار از پی مزد و عوض

می دهد از جنس خود نام و نشان

تا بجز او ہم ہم و ہم نجس

و هم هم آن لذت جاه و مقام	حس چه باشد لذت شهوات خام
علم تقلیدی بیایی لاجرم	بر دکان تاجران عقل هم
در دون صد حرص و شهوت می تند	اہل دنیا کر سلامت می کند
می کند صد خدمت اندر روز و شب	اہل دل امانہ قصد قرب رب
تا ابد ہوش و پانندہ شدہ	مردہ از نفس و بہ حق زندہ شدہ
کر کند خدمت بود آن بہر فرد	اہل دنیا خادم آن نفس دزد
عاقبت برگردنش کرد و وبال	نیست او آگاہ کہ آن مال و منال
ظاہرش خوش لیک رنجی در نہان	حملہ لذت ہای فانی جہان
ذات آن اما عدم بہ چون سراب	دار دنیا می نماید بہ چو آب
باطن اما چون عجزی حیلہ کر	ہست در ظاہر عروسی چون قمر
ظاہرش سودا ست و در باطن زیان	دام او پنهان و آن دانہ اش عیان
ترک دانہ کن در این محنت سرا	گر نمی خواہی کہ رنج آید تورا
رنج پنهانش کند جان را ستوہ	جاہ در ظاہر نماید با شکوہ
ہست او فرما بر نفس و ہوا	شاہ را خوانند کہ فرمانروا
در دون او بندہ دیو سیاہ	نام او سلطان و میر و پادشاہ

کر خوش آید شاه را آن مال و جاه
مال چون مار است و آن جاه اژدهاست

ترک این دنیای پر مخت بگو

ترک این دنیا بگو و خود رمان

آن شهان دین و آن استارگان

هست دنیا، همچو خس اندر گلو

نیست در دنیای ای عزیز

کوشه کوشه آفت و رنج و بلاست

هر کجایش در گریزی ناکزیر

ترک دنیا کن، خدا را بنده باش

در بساط اهل دنیا هیچ نیست

بر سر هیچ است او در اضطراب

روز مرکش میند آن سرنمان

که به خواری کرده او هر روز شب

خواری دنیا کشیده یک یک

افتد آخر از همان جاه او به چاه

شه کدو آن کد شاه و رهاست

شمس دین و دار عقی را بجو

بعد از آن، نشین تو باشا، شهان

اختران آسمان بیکران

مالی آن آب معناست او

در پناه این دو یکتا گریز

خرم آن کس کوبه زندان خداست

می شوی در دست دیوی تو اسیر

تا بادشاد و رها و زنده باش

هر چه دارد فانی و عاریتی است

آب پندارد چومی میند سراب

که به جز عاریتی نبود جهان

بخس فانی را در این دنیا طلب

او سبزه زین جهان پنج پنج

دار دنیا کام بر نارد بدان

جان ہی در این جهان زندانی است

ترک کن دنیای فانی زودتر

ترک کن زندان، بہ سویش شوروان

سوی اورو تا د آبی زین قفس

سوی اورو، خود ز محبس وارمان

این جهان تنگ است و منظر گاہ نیست

ہست محدود این جهان نقش و رنگ

ہین مکن آن کرم دنیا را طلب

گر شوی محبوس و افقی تو بہ دام

نہ سعادت یابی اندر این جهان

نہ در آن عقیبی بیابی تاج و تخت

پادشاہ آن است کا نذر روز دین

شاہ دنیا بس اسیر است و غمین

نام او در این جهان باشد امیر

کام خواہی ترک کن تو این جهان

حبس این دنیا و دار فانی است

تا ز نور حق بیابی تو بصر

سوی آن سر کردہ آزادگان

ہو و ہو کوئی اندر این رہہ نفس

تا رسی در بحر بی حد و کران

سوی بی حد رو در این زندان مایست

سوی نامحدود روزین ملک تنگ

در گریز از شست او در دست رب

نہ خوشی بینی و نہ یابی تو کام

نہ شوی مشور با شاہنشان

نہ بہ دنیا دولت و اقبال و بہخت

بر نشیند بر سپہر ہفتمین

بند حرص و بند آرزو بند کنین

اہل دل خوانند نام او اسیر

بنده نفس و هوایند آن شهان	بسته و محبوس زندان جهان
چند کردی کسب لوت و کسب نان	نک برای کسب دین است بران
آن تن خاکی چو شد زلفت و دست	قوت عقیبی باید اکنون نیک بست
چون غنی گشتی ز فرزند و ز مال	بایدت رفتن کنون سوی کمال
پیشه دنیا بسی آموختی	شمع این تن را بسی افروختی
پیشه دینی کنون آموختا	جمع آری زاد را بسی ای فقی
کار کن بهر خدا این چند روز	تو شه ای اندوز بین اندر تموز
عمر این تن چند ده سال است لیک	عمر جانت جاودان بنگر تو نیک
پیشه دینی بیاموز ای عزیز	زین جهان تنگ و این زندان گریز
بین رها کن مال و جاه و وطن و و هم	تا بیایی نور عقل و درک و فهم
دست تنها بندتوان کرد باز	پس کنیم این دست سوی او دراز
ای خدا، ای شاه شایان جهان	دست ما را گیر و زین زندان رهان
خادم و ملوک دبار تو ایم	طالب و خوانان دیدار تو ایم
ای خدا لطیفی کن و ما را بخوان	تا رسم از بند زندان جهان
تا که در هر خط و در هر نفس	شکر گویم و رسم از این قص

زنده کن مار به خود ای جان جان

وصل تو جویم مای ذولباب

تار نیم از قفس این مرغ جان

تاریم از تنگنای این قفس

می کنیم از صفای جان ماجدا

تاجدار کردیم مازین خاک و گل

مابدون یار است پیچیم پیچ

ما به هر سو با خواران و اہمہ

فی زلیخای جهان را برده ایم

لطف کن بنماہ مارہ دست

ہین درمی بکشای اسی سلطان جان

از گل و از خاک مارا وارثان

این تن خاکنی شدہ جان را حجاب

دست ما کیرای خدای مہربان

ترک می گویم این میل و ہوس

درد دنیا و ہوارای خدا

دست ما کیرای خدای جان و دل

اندرین دشت فغای پیچ پیچ

این زلیخاستہ در ما را ہمہ

بر تو ای شہ ما توکل کردہ ایم

ما ہمہ امیدمان بر دست تو ست

ما کزیزان زین زلیخای جان

آخرت

عالم بی حد و جاویدان بود

عالم غیبی ز چشم سر نہان

اندر آن عالم فنا و مرگ نیست

آخرت آن عالم پنهان بود

عالمی بی نقش و شکل است آن جان

بی کران است آن جان و سمدی است

عالم جان است و منظر نگاه دل

گرچه عجبی در نیاید در نظر

وان قیامت چیست؟ احیای جهان

هردمی نو آید و کهنه رود

هردمی می میرد آن شام دروغ

پس قیامت باشد اندر هردمی

نفس شیطانی بمیرد هر نفس

پس قیامت بخطر مرکب هواست

هین بکش آن نفس شوم و آن بدی

هین بکش آن نور خرد شمع قحج

روز محشر چون بیاید چون بهار

می رود آن سوز خنک نفس سرد

چون رود آن نفس کبر و سوز سخت

چون بتابد نور حق اندر بهار

چون قیامت رخ دهد در اندرون

خارج از دنیای ناز و باد و گل

لیک هست آن دار جاوید بشر

بعد مردن نوشدن در هر زمان

این جهان هر لحظه زنده می شود

از نگاه حق بر آید صد فروغ

چون بمیرد نفس شوم آدمی

جان روحانی سپرد از قفس

لحظه مولود ذات پاک ماست

تا شوی زنده به نور ایزدی

تا شود روشن دلت از نور صبح

از درخت جان بروید برگ و بار

گل بخند بعد از آن رزم و نبرد

آن گل معنا بروید بر درخت

محو کرد برف نفس دون خوار

محو کرد نفس خود مین و زبون

آن که نفس خود کشد، اندر بهار
روز رستاخیز در نزد خدا
رستگاری از برای زندگان
مؤمنان را فردا، عدل و دادشان
آن کسی کو مرد ز اوصاف بشر
چون شود زنده به اوصاف خدا
رستخیزی می شود در دل اگر
روز مولود دوباره است آن زمان
زین جهان تنگ بین زوتر گریز
بین بکش آن شهوت و حرص و هوس
تا بمیری تو ز اوصاف زبون
روز محشر جمع کردند امتان
هر یکی در شکل و صف غالبش
بازبان حال کوید هر کسی
دست و پا و چشم و گوش خویش را

زنده گردد او به جان کردگار
می شود خالص ز ناخالص جدا
رو سایی فردا آن دلمردگان
کافران را آتش بیدادشان
در دلش آید قیامت زودتر
می شود از ظن و شک دیگر جدا
دل سپاری تو به رب دادگر
روز مرگ نفس و آزادی جان
تا ببینی در دون آن رستخیز
تا ربی از تنگنای این قفس
تا قیامت را ببینی در دون
زشت کرداران و نیکو سیرتان
یک نفر چون گرگ و دیگر ماه و ش
صرف چه کرده است عمر خود بسی
صرف چه کرده در آن فانی سرا

صرف شد در راه احسان دست، یا

آن زبان چرخانده از بهر خدا

خرج کرده پایه کوشش بهر رب

بهرخت توشه ای آورده است

نیکوان را بخت دار السلام

صلح و آرامش جزای مخلصان

مؤمنان را آن سکون جنتی

مرد مؤمن خواهد آن را که خدا

او بخواد خواست پروردگار

در بهشت است آن که حربه خواسته است

چون که میل خویش سوزانده است او

لیک مشرک در عذاب است و بلا

سوزد او در آتش آرزو هوا

ز آنکه کرد صاف کافر در جفا

بچو دزدی کوبه زندان چون رود

صرف حرص و غارت نفس و هوا

یا برای غیبت و ظلم و ریا

یا که کرد آورده خائنان و حطب

یا به دوزخ آمده، بهیرم به دست

آتش دوزخ جزای آن لئام

رنج و دشواری جزای آن خسان

مشرکان دور از فراغ و راحتی

خواسته، پس هست او فرمانروا

ز آن سبب باشد همیشه کاسکار

آیدش بی نیج اندوهی به دست

می نخواهد جز خداوند نکو

سوخته در آتش میل و هوا

تا شود صاف و از آن زندان رها

لیک یاغی می شود او از وفا

در بلا حق را بهی ساگر شود

باز می‌کرد، همی بر اصل خویش

در بلا انسان به سوی حق رود

گفت حق مقصود خلقت طاعت است

طاعت و ذکر و مناجات و دعا

حمد و تسبیح خدا در آن جهان

بخشش و احسان و ایثار و عمل

عدل و مهر و جهد و صبر و عشق یار

پس بسین صورت بسین معنای آن

هر چه کار آدمی در این جهان

گندم ار کار در زوید کاه و جو

چون به امر ماست فعل نیک و زشت

اقتیار خیر و شر در دست ماست

در دو دست ما عنان اختیار

کر سپاری آن عنان در دست او

می‌شوی در بخت بی‌انتها

خدمت یزدان کند از پیش بیش

ذاکر آن خالق مطلق شود

بندگی رب صاحب دولت است

می‌شود باغی در آن دار بقا

می‌شود بستان و باغ و گلستان

می‌شود نهر پر از شیر و عمل

می‌شود اشجار پر برک و ثمار

توشه بر گیر از برای جنتان

بد رود در دار باقی بی‌کمان

زین حقیقت بخطای غافل شو

پس به امر ماست آن باغ بهشت

پس به حکم ما هم آن اجر و جزاست

داده است از حکمتش پروردگار

زان می‌فردوس گردی مست او

می‌خوری زان باغ نیز میوه‌ها

ورنه در دوزخ خوری دود و شرار
 ظلم و جور و کبر هم در آن جهان
 بخل و خشم و شهوت و حرص و حسد
 هم به عقیبی و هم اندر این جهان
 مال و جاه و نخوت و رشک و حسد
 جور و بیداد و جفا و ظلم ها
 هر که گشت آن آتش ظلم و جفا
 آتش نخوت بمیرد با شوع
 چون بمیرد آتش آن حرص زشت
 هر کسی کو بشکند خار حسد
 آتش خشم از بمیرد بعد از آن
 چون شود آن آتش شهوات سرد
 نار نفس از زائل و ویران شود
 هر کجا او بر نشیند بعد از آن
 پس ستون باغ فردوس است عل

چونکه زشتی را بکردی اختیار
 مار و کژدم می شود این را بدان
 هیزم نار جهنم می شود
 آتش نفس و هوس سوز دهنان
 کرد و آخر روز، حل من مسد
 کرد و آنجا نار و مار و اثر دها
 شد به باغ عدل و ایثار و وفا
 آتش عصیان بمیرد بار کوع
 نوکل احسان بروید در بهشت
 وارد باغ محبت می شود
 حلم سبزی روید اندر گلستان
 گرم کرد و از شراب عشق مرد
 باغ جان پر سبزه و ریحان شود
 در دون در سبزه است و گلستان
 عدل و احسان جوی شیر است و عسل

نفس دون هم تار و پود آتش است

اصل جنت هست پرهنراز هوا

دورخ است آن قلب تاریک و سیاه

اندرین ره قلب پاک آور به دست

در عمل می کوش چون روز شمار

فصل و کردار و عمل در این طریق

نیکبخت آن کس که در این راه او

ظالم کافر که ایجا کمره است

قول و فعل آرد ز باطن صد خبر

وان عبادات از سر صدق و نیاز

وان زکات و آن غار و روزه هم

روزه می گوید که قوتم معنوی است

از حلال امروز برستم دلمان

بازبان حال می گوید زکات

می دهد او بازکات از مال خویش

عاقبت ظالم همی بر گل نشست

اصل دورخ ظلم و خشم و آزار

نور ایمان را طلب زان روی ماه

هر که صافی شد ازین زندان برست

جز عمل نبود تور همراه و یار

هست تنها هم و یار و رفیق

شد رفیق فعل زیبا و نگو

تا باد بامار و کرشم بهره است

که نکویی را گزیده یا که شر

گوید از سودای باطن ر مغرور از

می خبر آرد ز باطن دم به دم

قوت دنیا آلت است و ثانوی است

کی خورم من نار و اداین جهان؟

مال اسباب است، جویم صحاحات

کی بنخواهد زانچه نیردان دادیش؟

ترک کبر و غلم و حرص و خشم و آزر

آن عل مر علم را باشد گواه

صدق او اندوخته یا موش و مار

پس عل زاییده آن بینش است

وان عل در غیب زاید صدا اثر

کر عل خود نیست کردو، بعد از آن

فصل را در غیب صدا اولاد هست

وان نماز و روزه در ظاهر فضا است

مرد نیکو مرد و فعل او نمود

رفت عادل، عدل و ایمانش ز رفت

وای بر آن کس که زینجا رفت لیک

پس عل را پاک باید کرد از

ترکیه بایست کرد این فعل را

قول و فعل و نیت و کردار را

بی تناقض می شود کردار و حرف

از ضمیر و باطن آرد سرور از

که چه اندخته است شه در شاهره

خیر یا شر، او چه کرده اختیار

میوه اشجار علم و دانش است

گاه خیر و گاه هم زشتی و شر

رد تا شیرش باند در جهان

آنکه زاد اولاد نیکو او برست

تا قیامت لیک آثارش به جاست

فصل پاک و صافی و نیکو نمود

رفت محسن، لیک احسانش ز رفت

در جهان نگذاشت او آثار نیک

نیت شیطانی و نفس و غرض

از هوس و ز خود پرستی و هوا

پاک باید کرد از آرزو یا

کر رود آب طمع بیرون ز ظرف

فعل آن باشد که هست از بهر رب

آنکه کرد او کار را بهر خدا

قوت هم از دست یزدان می خورد

آن که رویش کرد بر یزدان پاک

برزین بنشته یک اندر نهان

این عل بذراست، در کشتن شتاب

بد رود هر کس در آخر آنچه کشت

گندم از گندم بروید جو ز جو

روز کشتن پس گزین آن دانه را

بی گمان آن ایند مهر و خرد

هر چه ما کردیم اندر این جهان

روز کشتن دانه می گردد نهان

پس صدای فعل و کردار و عل

آن ندای حرکت و کردار مان

آنکه بهر دیگران چه می کند

ورنه بازی باشد اندر روز و شب

هم خدا او را دهد مزد و جزا

آنکه در دل مهر او می پرورد

او برید از کار این دنیای خاک

می پرد در عرش او باعرشیان

هر عل در این جهان دارد جواب

نیک، نیک آرد به بار و زشت، زشت

روید از فعل کهن هم فعل نو

که نفیس است و شمین و پر بها

از یکی دانه تو را هفتصد دهد

روز دیگر باز آید سیمان

تا شود در وقت خرمن آن عیان

بازی کرد در این کوه و کتل

بازی کرد در این کوه جهان

خویش را در چاه محنت می کند

در جهان می کار و آن خس تخم خار

گر بکار و تخم گل اوبی بکار

مرد مؤمن و آن طاعت چو کشت

مشرک آرد هرگز شرک و هوا

ای خدا ای خالق هر دو جهان

جرم کردیم از سر نیان بسی

یل رحمت را عطا کن ای خدا

ای غفور مهربان و ای رحیم

گوی با آن ابر رحمت نک بار

بار الها سربه فرمان تو ایم

سکرتو گویم مادر نفس

زان شراب وصل صافی ظهور

زان می صافی فردوس برین

عاقبت اندر قد در خارزار

جای او در گلشن است و گلستان

میوه رحمت بچیند و بهشت

خود ز بهر آتش رنج و بلا

بگذرای تو اب از تقصیران

عفو کن گر خار کشتیم و خسی

هین بشو آن بذر فعل زشت ما

رحم کن بر ما تو ای رب کریم

شوره زار جان ما کن سبز و زار

عاجز و محتاج دستان تو ایم

مرغ جان را وارثان از این نفس

جرعه ای بار بوشان ای غفور

مست کن ما را تو رب العالمین

نبوت

باسلامی بر تمام انبیا	واسطان آدمیان و خدا
بادودی بر همه پغمبران	رابطان این زمین و آسمان
بر رسولان صد درود و آفرین	نایبان کردگار اندر زمین
نایب حق است هر پغما بر	چون که یزدان در نیاید در نظر
ساقیان جام وصل اند انبیا	می رسانند عاشقان را تا خدا
انبیا انسان و حق را واسطه اند	عالم غیب و زمین را رابط اند
با کلام وحی هر پغما بر	آورد پیغام حق را بر بشر
آورد وحی الهی از اله	بندگان را می نماید راه و چاه
از وجود فخر پغمبران	خورده پیوند این زمین و آسمان
موجب، همبستگی و وحدت اند	ساقی جام شراب و صلت اند
عقل جزوی چون ننیزد غیب را	حق فرستاده ز فضلش انبیا
تابه ارشاد و مدد نامی رسول	وارد هر در و ز شر دیو و غول
مرشرا آن رسولان رهبرند	آدمی را تا سعادت می برند
می کنند آگاه انسان را رسل	ز عالم غیب و معاد و عقل کل

می‌رمانند از زاندامت خلق را

می‌نایند انبیایی کم و کاست

راه حق را می‌نایند انبیا

نقشه‌راهی دهند او را به دست

این ره پیچیده و دشوار را

می‌دهند از مار و اژدر نشان

لیک ناخوش آیدش بر بهر چون

می‌کند خوابچان لذات خام

هر دمست پیغام حق آید به گوش

چون زندیشی تو را آن نفس خام

گر طیبی گویدت بر بهر کن

گر به پندش گوش نسپاری بدان

می‌ناید آن طیب جسم و تن

هست پیغمبر طیب روح و جان

که کند این فعل از آفات پاک

می‌کنند آگاه از دیو هوا

راه هموار نجات و راه راست

در جهان بر سالک راه خدا

تا هر در حر و ز نفس خود پرست

می‌کنند آسان بر امت انبیا

تا هر د انسان ز خسران و زیان

می‌کند خود آدمی بانفس دون

زان سبب می‌راند از خود آن هام

که به ترک لذت دنیا بکوش

آن زمان دانی تو قدر آن پیام

بهر دوری از بلا گوید سخن

عاقبت باشد تو راغب و زیان

راه را بر تدرستی بدن

می‌دهد از فعل نیک و بد نشان

فعل دیگر می‌راند از به خاک

آخر هر فعل را می‌ند رسول
آن رسول از وحی می‌آرد خبر

آن نبی مهربان دادگر
پس هدایت می‌کنند این خلق را

برترین معجزه خود این بود

کافر از آثار فعل زشت را

می‌شود آگاه و می‌گوید به خویش

پس سعادت را هر آن کس طالب است

بندگی و طاعت پیغامبر

تا که هم نوحش و را طالب شود

تا شود سر مشق انسان آن نبی

که چه از نوع بشر باشد رسول

شان آن شه‌ست بیرون از حساب

بهر دک و فهم شان مرسلون

باید از حس رفت بیرون، پر کشود

می‌کند آگاهان از مکر غول

می‌کند رسوا بلیس حیل‌گر

می‌دهد از مکر این دنیا خبر

سوی راه مستقیم آن انبیا

که یکی کافر به سوی دین رود

میند، او نادم شود زان کارها

نوش می‌پنذاشتم، آن بود نیش

طاعت پیغمبر او را واجب است

کو بود هم جنس و هم نوع بشر

جنس، جنس خویش را جاذب شود

تا ماند از جهالت ما غبی

لیک بیرون است درکش از عقل

عاجز از فهم است عقل خاک و آب

رفت باید ز عالم حسی بیرون

تا به عقل کل توان درکش نمود

رفت باید ز عالم حس تا عقول

آن رسولی که به حد هر کسی

گوید اندر حد فهم آن پند

صد زبان است او و شاهی عارف است

هم بترساند نبی آن خود ستا

خود پرستان را دهد از حق خبر

چون که آگاه است او از اندرون

سوی آزادی است مارا رهنا

آن غل و زنجیر نفس خود پرست

دست و پارا او ز زنجیر فساد

آرد او با خود ز گلزار خدا

بوی آن گل در جهان پیچیده است

چون که آن گفتار از عقل کل است

وحی گرچه از زبان انبیاست

وحی رب را می رسانند آن شمان

تا توان فهمیدشان آن رسول

می دهند و نصیحت مایمی

تا کشاید بسته را از بند

از نیاز هر کسی او واقف است

هم دهد نومید را در دل رجا

مرحودان را دهد پندی و دگر

آ که از دل باو جان باو بطون

می زواید بند کفر و شرک را

می زواید، می دهد جام است

می رانند تا شوی آزاد و شاد

آن گل وحی و پیام و راز را

اهل عالم گشته زان مدبوش و مست

هر که بنشیند زین زندان برست

لیک آن آواز و گفتار خداست

بر همه مرد و زن و پیر و جوان

انیا که نور چشم و دیده اند	اندرین ره بس جهان دیده اند
خط بطلان می کشد آن مرسلون	ز آنکه بر ابلیس شوم و نفس دون
خوش نداشت آن پیام انیا	دیو نفس دون و فرعون هوا
آن چراغ راه و نور زندگی	آن پیام وحدت و، همبستگی
صبح امید و شمس پرفروغ	انیا در این شب ظلم و دروغ
نور خورشید و مهر و رحمتند	ره نمایند و چراغ اتند
چون بتابد برود ظلم و جفا	آفتاب عدل و ایمان و صفا
نور ایشان می رساند تا سرا	در میان طلب و نخره ترا
پاک می سازند ایشان حاکمان	بجو آب صاف بحر بی کران
ز آب رحمت می کنند این خلق پاک	می پذیرند انیا زشتی خاک
تا شود پاک اندر آن بحر صفا	می پذیرند این پلیدی های ما
تا بشوند آن به آب عقل کل	پس زما زشتی ستانند آن رسل
از دکانشان پاک و ایمان، بخیر	آن پلیدی بابر ایشان بیر
نور راه حاکمان اند انیا	که طیب روح و جان اند انیا
تا جبران نور صدق اند انیا	ساقیان جام عشق اند انیا

تاجران صدق و ایمان و کمال
گرچه ادیان مختلف در ظاهرند

هر نبی راهست آیینی و کمر

فرق بود بین جمع انبیا

نور راهند و صراط مستقیم

راه حق را می نماید هر نبی

نور حق را می نماید هر کی

جملگی انبیا آن نور را

اختلاف انبیا در مرتبه است

برتری دادیم فرموده خدا

فرق ایشان در مقام و مرتبه است

اختلاف و جنگ بود ایشان

زان سبب فرمود آن دانای کل

کر به ظاهر راه باز هم جداست

کر به ظاهر هر نبی راستی است

می دهند این حاکمان را پروبال

جمله داعی بر خدای قاهرند

جمله داعی بر خدای دادگر

زانکه نورد و بشیر و رهنما

هم دهند امید، هم اذار و بیم

بر همه، بر مرد و زن، پیرو صبی

با طریق و دین و کیش و مسلکی

می رسانند اندر این ظلمت به ما

نیست از آن نورای یزدان پرست

ما به بعضی از میان انبیا

دعوت جمله به آیین رب است

دین عشق کردگار آیشان

لا نفرق بین آحاد رسل

لیک مقصود همه وصل خداست

لیک راه راست خود تنها کی است

تصد جمله قرب و دیدار حق است

تصد متی از شراب وصل اوست

جنگ خلقان بر سر آیین و دین

ورنه کی معبود حرا آیین و کیش

کر به ظاهر راه باشد کونه کون

حر رسولی را سبیلی و رهی است

راه احمد جمع جمله راه ماست

جنگ هفتاد و دو ملت از عمی است

جنگ ایشان بر سر رسم است و اسم

هست ایمان جان آن پیام ها

جان پیام تمام انبیا

صد جبهت باشد اگر محر ایشان

فرق در راه است، در مقصود نیست

آن پیام حق بفهمد هر کسی

هم مسلمان و هم نصرانیان

دیدن آن ذات پاک مطلق است

دیدن آن خالق پاک نکوست

از سر جهل است و نادانی و کین

جنگ خواهد بین مخلوقات خویش

جملگی باشند بر حق، رهنمون

لیک راه مستقیم حق یکی است

چون که صد آید نود هم پیش ماست

زاده نفس شرور آدمی است

جان نبیند آن که شد در بند جسم

دیدن حق از و رای نام ها

هست دعوت بر حق و حمد خدا

می دهند از حق همه نام و نشان

غایتی جز طاعت معبود نیست

هم عرب، هم ترک و کرد و پارسی

هندوان و رومیان و زنگیان

صد زبان است آن خدای مهربان

بازبان حال می گوید سخن

تابه یاد آریم آن عهد است

پس رسولی هست هم داندرون

وحی دل آرد خبر از حق بدان

هم ز غیب و هم ز اوصاف خدا

بارسول باطن و آن انبیا

از درون و از برون دور نه است

آن پیام وحی دل را گوش کن

وحی دل ادراک جان پاک ماست

از خطا عاریست وحی دل چون آن

گوش جان زان عالم بی انتها

وحی بیرون است از آن حس و وهم

چون بار و وحی از عرش نمان

صد گره بکشاید آن آب حیات

وصف او هرگز ننگزد بیان

تابه یاد آریم آن عهد کن

تا ز جام وصل او گردیم مست

که خبر آرد به ما چون مرسلون

عقل کلی آ که است از آن جهان

وحی دل پیغام می آرد به ما

سخت باشد کم نمودن راه را

نیست ممکن غفلت از آن راه راست

و آن صدای نفس را خاموش کن

که بری از نفس و اغراض و هواست

می رسد زان عالم پاک نمان

بشنود با وحی دل پیغام ها

با عقل جزو نتوان کرد و فهم

گل برود در درون باغ جان

حل شود زان آب جمع مشکلات

آن علوم و آن هنرهای نیرزان	عالم غیب آمده با وحی جان
عقل جزو از غیب هیچ آگاه نیست	در حریم راز او راه نیست
در کلاس درس وحی دل عقول	علم آموزند جمله از رسول
عقل جزوی پیرو وحی دل است	بنده آن پادشاه عادل است
وحی را هم نوع با و مرتبه است	برترینش وحی دین و مذهب است
وحی کسیر از خدا پیغامبر	تا نماید راه دین را بر بشر
وحی دل بر عاشقان راه او	می رسد از شاه قدوس نگو
پادشاهی که بدان ز نور هم	می کند وحی دل از جود و کرم
وحی دل باشد رسولی از درون	انبیاء هم آن رسولان برون
تا به ارشاد دل و پیغمبران	بر رود عاشق به اوج آسمان
چون شود فانی ز او صاف بشر	آسمان او را نهد بر فرق سر
عاشقان را هست معراج فلک	گر رهند از حس و عقل جزو و شک
چون ز نفس خود بمسیرند عاشقان	اسب خود را نهند بر هفت آسمان
مرغ جان پاک بر گردون رود	گر بشمار از بند نفس خود رهد
پس به معراجی رود این جان اگر	دل بیندی بر خدای دادگر

می رود بالاتر از کربیان تاب دریای جان جان جان
 بهو احمد گو گذشت از جبرئیل تار سد در خدمت رب جلیل
 گفت جبرئیلش که می سوزد پر م کر ز حد خویش بالاتر پر م
 رفت احمد تا به دیدار احد تاب سبذ ذات یزدان صد
 میم مایی و منی بگذشت او تا یکی شد با خداوند نکو
 کر تو هم دیدار خواهی ای کیا در پی این است احمد بیا

شاه و شاهزاده

بود در آن روز نایک پادشاه عاشق دنیا و عیش و مال و جاه
 اندر آن لذات فانی غرق شد دور شد پس او همی از اصل خود
 جان پاک آدمی از کبریاست صاف و بی رنگ و بری از نقص هاست
 هر که دنیا شد اماش لیک او دور می گردد از آن ذات نکو
 پرده می گردد همی دنیا به جان دور گردد از عشق بی کران
 آدمی چون گشت دور از اصل خویش می شود دلتنگ و محزون و پریش
 ز عالم معنا چو شد دور آدمی آید آشوبی درون او همی
 چون کند بر مال و ملک و جاه روی می شود دور از نگار ماحروی

آن که بر عشق حقیقی پشت کرد

چون پی دنیای فانی بود شاه

همدش مال و زرو عیش و هوا

سرگذشت پادشه خود نقل ماست

آن که دنیا را کزید اندر طلب

بهر حل مشکل شه پس همان

عقل جزوی از برای آدمی

عقل دون چون عشق تشنه که چست

از شراب عشق چون او نیست مست

عالمان دنیوی پس بهر شاه

چاره اندیشی و آن تدبیرشان

تا که روزی آمد از یک شهر دور

گفت من آورده ام نقشی زیار

نقش یار خوش لقای دلبری

پس به قصر اندر بیاید المراد

آید اورا ماتم و اندوه و درد

روح او شد زار و بیمار و تباه

دور از یاری عزیز و دلربا

نقل آن کس کوز معشوقش جداست

دور کرد و از می عشق و طرب

نسخه پچید هر یک آن زمان

نسخه ما پچید در این دنیا همی

نسخه اش درمان در دوزخ نیست

پس نذار هیچ دارویی به دست

هر یکی شان می نمودی راه و چاه

هیچ تائیری نکرد او را به جان

مردقاشی سراسر عشق و شور

جلوه ای از جلوه های کردگار

بهر شه آورده ام در دفتر می

دفترش در پیش شاهنشاه نهاد

شده ورق زرد و قرآن نیک زاد
بعد چندی شده به هوش آمد بگفت
گفت که بود این صنم به با من بگو
پس نشانی داد تقاشش که رو
شاه سائمان با خواصش شد سوار
چون رسید و خود دیدی آن حال
در درون قصر پس در باران
جمله گفتندش که شهزادی است او
لیک شرطی هست در این آستان
شرط این باشد که باید یک سوال
گر جوابش را ندهد ز آن تو ست
روز اول پس بیاید شیریار
لیک شهزاده به سرعت باز گفت
روز دوم او سؤالی دیگرش
نوزده روزی بیدنسان برگذشت

تا که عکسی دید و بهوش افتاد
باید م با این پروگشت جفت
تا بجویم من همی آن ماحرو
دل بکن در دست شهزاده کرو
شده کوی شاخزاده رهسپار
گشت عاشق تر، دگرگون گشت حال
آمدنی نزدش در آن زمان
عالم و دانا و زیبا و نگو
چون محک باید زدن بر عاشقان
پرسی از شهزاده صاحب جمال
بیست فرصت باشدت، فردا نخت
کرد پرسش از بلاد و از دیار
آن چه پیدا و هم آنچه بد نهفت
کرد، اما بود پاخ در برش
آن مرادش ولی حاصل نکشت

پس دعاگویان بنجسید او به شب

چون سحر برخاست شاه نیکنام

که سوال خود پرس از او، بگو

روز آخر پس به پیش شاخزاد

گفت شاهی بود او غرق گناه

گر چه بامیل و هوا همراه بود

تا که تقاشی و را آگاه کرد

و طلب شه کرد پس بس جستجو

تا که آخر یافت شاه آن نازنین

لیک شرطی هست نزد آن نکو

پاسخ شه کردند شاخزاد

پس سوال روز آخر هست این

تو بگو بامن کدام است آن سوال؟

شاخزاده پس کنون دارد دوراه

گر بگوید راز، داند شاه راد

نا امید از وصلت آن لعل لب

هاتنی گفتا به کوشش این پیام

داستان خود تو بر آن ماهر و

داستان خویش گفت آن شاه راد

بس اسیر عیش و نوش و مال و جاه

در دلش اندوه و خزن و آه بود

نقش شهزادی برای شاه کرد

تا باید آن نگار ماهر و

آن یگانه ماهی سیاه زمین

که پرسد شه سوالی سخت از او

اندر آن دم شاه می باید مراد

شه چه پرسد تا شود با تو قرین؟

شه چه پرسد از تو ای نیکو خصال؟

که بگوید راز یا نه، او به شاه

آن سوال و پس همی باید مراد

کر نگوید پانخش، او با حقست
 پس به لطف با لطف و آن جست و جو
 این چنین باشد حدیث و نقل ما
 عالم دنیا شود جان را حجاب
 هر که دنیا را گزیدی، لاجرم
 آن که با دنیا بی همراه شد
 چون کسی بگزید و هم و جاه و مال
 گر چه گاهی می رود کثر آدمی
 آن که کثرت از طلسم بانگ غول
 می فرستد شاخزا و حق به ما
 شاخزاده، آن خدای رهنماست
 هست تقاش، عقل کل و آن نبی
 رهنمون گردنبر درگاه یار
 رهنمون گردنبر درگاه او
 نقش معشوق تحقیق می کنند

مات شد پس، شاخزا آمد به دست
 شاخزاده گشت آن دم جفت او
 نقل آن بلبل که شد از گل جدا
 می شود آدم بی در اضطراب
 همیش خزن است و در دورنج و غم
 دور کرد دلی گمان از اصل خود
 دور کرد از کمال و از وصال
 حق فرستد یک پیغامش، بی
 می فرستد شاخزا و او را رسول
 مرد تقاشی که باشد رهنما
 خالق و معشوق یار و رب ماست
 که هدایت می کنند اینان، غبی
 سوی درگاه یگانه کردگار
 شاه جان را می کنند الله جو
 عقل کل و آن رسول ارجمند

نقش آن زیباخ نیکو جمال	می نمایند آن دو پس نقش کمال
می رود پیرسان پی آن بی نشان	شاه جان در جستجوی جان جان
تا که گوید رفرو اسرار نخی	بعد از آن حق می فرستد تفضی
تا شویم از وصلت او مست مست	تا که ما آیم جان جان به دست
بهر وصل ساخراد جان جان	قصه جان این بود در این جهان

نبی خاتم

نیست از تو پاکتر ای مصطفی	ای نبی خاتم، ای ختم صفا
ای دلت آینه رب المطلق	ای که بردی ز آب در پایی سبق
ای محمد رحمة للعالمین	ختم رحمت هم تویی ای شاه دین
بمحو تو خلقی نیاید در وجود	ای که ختم لطفی و احسان وجود
در شب معراج، ای ختم کمال	ای که نوشیدی تو از جام وصال
ای سیمبر، ای امام المستقین	ساقی امت تویی ای شمس دین
شور و غوغایی تو برانگیختی	جرعه ای بر خاک عالم ریختی
آمدی و رفت آن شرک و دوینی	سید و آقای این امت تویی

ای رسول خاتم وای ره‌بنا

اندر این دریای ظلمت نوح وار

ای رسول، ای ختم راه انبیا

ای سراج است، ای آب حیات

آب باران شفاعت را بکوی

اندر این ره ای تو ماه آسمان

اندر این سیلاب و راه پرخطر

موج و طوفان بلا در می رسد

هر که کسب و دانست یابد بقا

داران مار از زندان زمین

هین بر مار تو از شهر فنا

یا رسول الله منصور جلیل

وقت آن شد تا که ما هست کنیم

نفس خود بین را مدد کن ای نگار

تا بر اندازیم ما این نفس را

خود تویی مادی و کشتیان ما

ما ضعیفان را رسان تا کوی یار

ای تو نور این ره، ای شاه کیا

اندر این دریا تو ماراده نجات

کاین پلیدی مای این است بشوی

غرقه کردیم از نکیری دستان

تا مساعدت ای نبی ما را بر

داران مار از اجل من مسد

هین بر مار تو تا شهر لقا

هین بر مار تو تا عین الیقین

تا به شهر باقی بی انتها

جمله بت ها را گشتی چون خلیل

و ان بت نفس و هوا را بشکنیم

تا بر اندازیم ابراهیم وار

تا بریم از آتش آرزو هوا

مادبت های و هم و مال و جاه
آن کتاب وحی پاک بت شکن
آن کلام وحی را ای خوب کیش
با وجود عقل کل و آن کتاب
همچو موسی با کلام وحی ما
نفس فرعون است و موسی مان تویی
هین مدکن اندر این ره ای رسول
ای رسول محتبی کن یاوری
چون بمیرد مرد ز اوصاف پلید
همچو عیسی ای رسول بی بدیل
زنده کن افسردگان خاک را
زنده کن مارا به نور ایزدی
ای محمد هم تو نو حی، هم خلیل
ای محمد ای چراغ آسمان
کاروانی که به عشق کوی یار

نفس سرکش باشد، آن مار سیاه
ای رسول آورده ای در انجمن
داده ای در دستان از لطف خویش
جله بت ها، بشکنیم ای ذولباب
می براندازیم فرعون هوا
ما تقسیم ای نبی دمان تویی
تا براندازیم آن فرعون غول
تا براندازیم گاو سامری
زنده کرد او به اوصاف حمید
زنده کن مارا به اوصاف اصیل
هین بدم در ماروان پاک را
با وجودت، ای رسول سرمدی
هم تو موسی و هم عیسی ای خلیل
ای که نورت ره نماید کاروان
می رود در این بیابان سوی یار

کاروانی که رود در راه راست
 چون تویی رهبر در این راه دواز
 می‌بری این کاروان را تا اله
 کرچه در راه است سنگ و خار هم
 ساقی ما ای رسول راز دوان
 باده‌ای از جام وصل رب پاک
 جرعه‌ای زان می‌همی بر خاک ریز
 مست کن ما را که از خود واریم
 ای تو خورشید و چراغ و ره‌نما
 ای محمد، پیشوای عاشقان
 آمدی آخر ولی اندر مقام
 ای امام پیشوایان جهان
 ای امام عاشقان کوی یار
 عاشقان را تو ولی و امام
 در شب معراج رفت او بر فلک

مقصدش دیدار یار با صفاست
 نیست غم ای پادشاه سرفراز
 ای امین‌المنتخب، ای پادشاه
 چون که مقصد اوست نبود هیچ غم
 اندرین ره هم تویی ای ساربان
 ز آسمان آور می‌بر روی خاک
 مست گردان خاکبان را ای عزیز
 پای را بر کنبد، مفتهم نسیم
 در پس تو انبیا و اولیا
 دست ما را گیر و ما مقصد رسان
 اولی و پیشوایی و امام
 مهترین و بهترین نادیان
 ای محمد، ای امین کردگار
 ای ستوده، احمد ای والامقام
 بال و پری یافت او، همچون ملک

منظر نشسته بودند عرشیان

از مکان رفت او به سوی لامکان

لامکانی خارج از این آسمان

لامکانی که برون از فهم ماست

تا بسید روی خورشید کمال

تا رسد در خدمت آن جان جان

بود با جبریل در ره، هم سفر

لیک در ره ماند جانی جبرئیل

هین توقف کرده ای در ره چرا؟

گفت جبرئیلش اگر افزون پریم

ای محمد، حد من این بود و بس

می ندیده هیچ کس افزون ازین

نیست افزون تر از تو اندر مقام

ای پیغمبر روبه دیدار اله

جرعه ای زان مستی دیدار یار

تا رسد آن شاه و آن سلطان جان

لامکانی فوق فهم سالکان

خارج از برهان و اسدالمان

خارج از این قیل و قال هاست

تا شود مست از شراب لایزال

خالق کرسی و عرش آسمان

احمد، آن پیغمبر با کروفر

گفت او را آن رسول بی بدیل

چیت نلغ؟ گام نه بالا بیا

تاب نارم، سوز دین بال و پریم

زین فراتر را ندیده هیچ کس

جز تو ای شاه ستوده، ای امین

ای محمد، ای شهنشاه، ای امام

کن عروج ای شاه تا پایان راه

از برای عاشقان ره بیار

رفت پیغمبر به اوج آسمان
 آن یگانه سرور نیکو خصال
 گفت اورا حق که ای شاه نگو
 آن شفیع پاک یزدان را بگفت
 امتی دارم گرفتار گناه
 پس بیا در رحمتی للعالمین
 پس بیا در بر زمین بادست پر
 ای سیمبر با شراب ایزدی
 آتش بی خویشی و عشق و طلب
 آتش عشقی که سوزاند بی
 ای رسول ای شاه عشاق جهان
 جرعه ای زان جام صافی ای عزیز
 از گناه و معصیت آکنده ایم
 دست ما را کیر، بچون طفلان
 دست ما را کیر ای سلطان دین

تا بیند جان جان جان جان
 در شب معراج نوشید از وصال
 بزم توست امشب چه می خواهی بگو
 با سعادت اتم را کن تو جفت
 عفو کن بالطف و فضل خود اله
 با نوید عفو و بخشش بر زمین
 از شراب عشق آن سلطان حر
 آتشی در جان مشتاقان زدی
 آتشی کو مرده آورد در طرب
 در طلب جان و روان آدمی
 دست ما را کیر و زین خلعت رمان
 از برای عاشقان بر خاک ریز
 بین شفاعت کن که بس شرمنده ایم
 پایه ما را بران مقصد رسان
 مرغ جان را و ارمان از بند طین

تا زین زندان خاکی وارسیم
 بین شفاعت کن که پای حاکمیان
 کرچه، نمودی به ما تو راه و چاه
 با کلام وحی و قرآن خدا
 کرده ای آگه همه اهل جهان
 با کلام وحی تو دادی نشان
 گفت رب بانور ایمان و عل
 راه ایمان و عل را لاجرم
 هر که در دنیا نلویی ماکند
 نیست او را هیچ خوف و هیچ غم
 با کلام وحی راه راست را
 راه صدق و عدل و طاعات و نماز
 آن نازی که رها ند جان ز خاک
 آن نازی کا ندر آن جان بشر
 پخنین آن روزه ای را کا ندر آن

پای را بر کنبد بالا نسیم
 مانده در گل، ای رسول مهربان
 ما ز غفلت باز کم کردیم راه
 تو ز بطلان کرده ای ما را جدا
 با کلام وحی ای سلطان جان
 زان کفید رستگاری در جهان
 غم شود شادی و تلخی هم عمل
 هر که پیاید نذر دیم و غم
 هم به رب پاک ایمان آورد
 سوی، هستی می رود او از عدم
 ای محمد نیک، نمودی به ما
 روزه و انفاق و منع کبر و آزار
 با حضور قلب و بانیات پاک
 می کند در عالم معنا سفر
 قوت معنا باشد و روزی جان

لب بینه و مؤمن از هر گونه آزار	تا دری کرد به خوان غیب باز
همچنین انفاق یعنی فضل وجود	کو بود در بطن ایثار وجود
ای سیمبر راه را بنموده ای	عاشقان را ماه در شب بوده ای
تا شود عاشق ز خود بینی را	تا رسد در بارگاه کسریا
ای تو سرمد را خیل عاشقان	ای چراغ و نور راه صادقان
ای که هفت افلاک خاک پای تو	ای که عرش آسمان با جای تو
نیست در پاکی چو تو کس در زمین	ای رسول نیک کردار این
نه کسی والا تراز تو در مقام	نه کسی همتای تو شاه همام
آمدی آخر ولی ای ذوفنون	اولی چون آخرون السابقتون
واصل درگاه حتی یار رسول	وارثان ما را ز بند نفس غول
یار رسول از نفس سرکش خسته ایم	دل به دست یاری تو بسته ایم
توبه کردیم از خطا و از گناه	ای شفاعت خواه عذر ما بخواه
یار رسول ای رهبنای ساربان	ای امام و پیشوای عاشقان
راهوار عشق را ای شه بران	دست ما را کسیر و تا مقصد رسان



انتشارات شمیم معرفت



9 786008 013167

شابک : ۷-۱۶-۱۳-۸۰۱۳-۶۰۰-۹۷۸